

شازده احتجاب

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

شازده احتجاب توی همان صندلی راحتی اش فرورفته بود و پیشانی داغش را روی دو ستون دستش گذاشته بود و سرفه می کرد. یک بار کلفتش و یک بار زنش آمدند بالا. فخری در را تا نیمه باز کرد، اما تا خواست کلید برق را بزند صدای پاکویدن شازده را شنید و دوید پائین. فخر النساء هم آمد و باز شازده پا به زمین کوبید.

سرشب که شازده پیچیده بود توی کوچه، در سایه روشن زیر درخت ها، صندلی چرخدار را دیده بود و مراد را که همان طور پیر و مچاله توی آن لم داده بود و بعد زن را که فقط یک چشمش از گوشه چادر نماز پیدا بود.

— سلام.

و زن هم گفت: سلام.

— مراد، باز که پیدات شد، مگر صد دفعه نگفتم...؟

— خوب، شازده جون، اموراتم اصلاح نمی شه. وقتی دیدم شام شب نداریم، گفتم: «حسنی، صندلی را بیار، بلکه گرم شازده کاری بکنه.»